

# بازگشت بزرگ یا در باره‌ی حماقت مردان

## غلامرضا گل افشان

- پدر جان محترم، آبتون نبود، نونتون نبود، انقلاب کردنتون چی بود؟

برای نمی‌دانم چند صدمین بار، پسر من گیر داده به نسل محترم من، همیشه هم تقریباً با چنین جملاتی و البته گاهی غیرمؤدبانانه‌تر از این.

و من هم هر بار گفته‌ام:

- بابا جان، حتماً یک چیزی بود که باعث شد انقلاب کنیم، مرض نداشتیم که سر بی‌درد خودمون رو دستمال ببندیم. شما مو می‌بینید و ما پیچش مو.

- خیلی هم بی‌مرض نبودید.

شما دیگر چرا؟ شما که اهل کمالات و ... اون کلمه‌ی دیگه چی بود؟

- معرفت؟

بله، بله شما که اهل کمالات و معرفت هستید، ولی یک کلمه دیگر بود فکر کنم. به هر حال از شما انتظار نمی‌رود با این جوان‌ها هم‌صدا شوید.

فوق لیسانس کامپیوتر دارد - پسر من را می‌گویم - و حالا باید یا به فکر ادامه‌ی تحصیل در مقطع دکترا باشد، یا دست و پایش را جمع کند و برود خدمت مقدس سربازی بی‌کم و کاست و بدون کسورات قانونی که این کسورات

یا داشتن سابقه‌ی عضویت در بسیج است یا استفاده از سنوات جبهه و جنگ بنده که مسلماً یک روز هم ندارم و اصلاً یکی از بحث‌های ما همین است:

- بابا جان، حالا نمی‌شد چند ماهی بری جبهه، یا همون دور و برا، تا چند ماهی کسورات به من بخوره؟  
- عزیزم، سازمان ما شدیداً جنگ را محکوم می‌کرد و تازه کجای من به این می‌خوره که تفنگ دست بگیرم و بجنگم؟ خودت اگه بودی اجازه می‌دادی برم جبهه؟ خودت چرا نرفتی عضو بسیج بشی؟

نه گذاشت و نه برداشت و در آمد که :

- ما نسل آگاهی هستیم و تن به این کارها نمی‌دیم.

لابد ما نسل ناآگاه بودیم و ادامه دادند:

- چطور اون زمان کلاشینکف<sup>۱</sup> دست می‌گرفتی و با ارتش شاهنشاهی جنگ می‌کردی؟

خدا ذلیل نکند عکاسی که روز ۲۳ بهمن ۵۷ یک عکس از بنده - که هفده هجده سال بیشتر نداشتم - گرفت در حالی که یک قبضه کلاشینکف خالی در دست داشتم و پشت سرم یک تانک بود. آب‌ها از آسیاب افتاده بود و منی که سعی می‌کردم آهسته بروم و آهسته بیایم و طوری در تظاهرات شرکت کنم که گربه<sup>۲</sup> شاخم نزند، در یک فرصت استثنایی این سعادت را یافتم که عکسم در تاریخ به عنوان یکی از مبارزینی که به ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی پایان دادند، جاودان بماند، چه می‌دانستم که این عکس باعث دردسر می‌شود، شرح این دردسرها مفصل است و فقط همین مورد کافی است که یک بار سعادت یافتم به عضویت چند دقیقه‌ای هیئت رئیسه‌ی یک انجمن ادبی معروف دست یابم و تعریف از خود نباشد به قول سهراب<sup>۳</sup> سر سوزن ذوقی در ترانه‌سرایی دارم .

یک از اعضای جوان، عکس مذکورالتوصیف را بیرون آورده و فرمودند که شعر و شاعری با لطافت سر و کار دارد و کسی که به قول خودش افتخارش این است که سربازان هموطنش را که از پادشاهشان حمایت می‌کردند چون سوگند خورده بودند، به شهادت برساند، شایسته‌ی عضویت در این انجمن نیست چه برسد به عضویت در هیئت رئیسه و با تشویق حاضرین رو برو شد و خدا رحم کرد که لیوان چینی یکی از حاضرین جوان جمجمه‌ی من را نشکافت.

می‌گویم:

- پسر جان من نه سر پیاز بودم ، نه ته پیاز و جریان این عکس هم که گفته‌ام بارها، منو چه به سرنگون کردن شاهان؟ اصلاً این حرف‌ها به آدم ترسویی مثل من می‌خوره؟

بار اولی که یکی از رفقا- فکر کنم سال ۵۶- یک اعلامیه گذاشت وسط کتاب‌هایم داشتم از ترس می‌مردم، اگر مرا می‌گرفتند، بلافاصله تمام اعضای سازمان و رهبران را لو می‌دادم.

- چه سازمانی؟ چه کشکی؟

حالا بگذریم.

رفتم خانه و گذاشتم خلوت شود، در اتاقم را سه قفله کردم و پرده‌ی پنجره را محکم کشیدم، آن روزها داستانی از عزیز نسین<sup>۴</sup> خوانده بودم: از رادیو اعلام می‌شود که دستگاهی اختراع شده که اشعه‌ای از خود ساطع می‌کند که با برخورد با آینه، هر اتفاقی را که جلوی آن رخ داده، نمایان می‌کند، مردم همه می‌روند خانه و تمام آینه‌ها را می‌شکنند

- چرا آینه‌ها رو شکوندند؟

مشخص است دیگر: همه‌ی انسان‌ها خطا کارند و آینه هم همه جا هست.

- شعار نده.

لا اله الا الله، اصلاً داستان تعطیل. یک شیفت دلت و خیال همه راحت. خیلی خب، در آخر معلوم می‌شود که کار، کارِ یک کارخانه‌ی شیشه و آینه‌سازی بوده. حرف بزنی...

روی آینه را پوشاندم تا مبادا تصویرم ضبط شود و بعد از خواندن اعلامیه با ترس و لرز، سوزاندمش و خاکسترش را توی چاه توالت ریختم .

اما هر چقدر که آهسته بروی و آهسته بیایی، این گربه‌ی نامرد بالاخره با شاخ نداشته‌اش، ساخت می‌زند و بالاخره این اتفاق میمون در بهار ۵۷ رخ داد و چند روزی به جرم همراه داشتن یک نشریه‌ی سازمانی، مهمان کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری بودم و متأسفانه زیر شکنجه‌ها نمردم و از آن جایی که همه می‌دانستند که پُخی نیستم، آزاد شدم ولی مگر بچه‌های این دوره و زمانه دردهای ما را باور می‌کنند؟

یکی یک بار از من پرسید: شما که از خلق دم می‌زنید چرا سی‌چهل سرباز وظیفه‌ی بیگناه را در سیاهکل<sup>۵</sup> کشتید؟

سیاهکل؟ من اصلاً نمی‌دانم سیاهکل کجاست.

- سیاهکل پاسگاهی بود در شمال که چریک‌ها با حمله به آن جنگ مسلحانه را شروع کردند. سال ۴۹.

ممنون خواننده‌ی عزیز.

ملاحظه می‌فرمایید؟ اصلاً سال ۴۹ بنده ده سال هم نداشتم و اگر هم می‌خواستم نمی‌توانستم در سياهکل

باشم. در ثانی سی چهل نفر سرباز وظیفه را از کجا آورده‌اید؟ مگر یک پاسگاه کوچک چقدر نیرو می‌خواهد؟

پسرم هر روز غر می‌زند که یک کاری برای سربازی نرفتن من بکنید، چه کار می‌توانیم بکنیم؟ با پیشنهاد من

هم که می‌گویم جواز کسبی به اسم خودم می‌گیرم بیا مغازه‌ای در ارتباط با شغلت بزن و من هم کاری به کارت

ندارم مخالفت می‌کند و می‌گوید که می‌خواهد مستقل مستقل باشد و تازه آن وقت شما را به جرم این که سرباز

فراری را سر کار گذاشتید نمی‌گیرند؟

پیشنهاد بعدی مبنی بر این که صوری یا غیر صوری عیال را طلاق دهم تا پسر شاخ شمشادم سرپرستی مادر

را به عهده بگیرد، مورد قبول عیال واقع نمی‌شود:

- خیلی زرنگی، بعدش هم لابد می‌خوای با اون همکار سابق ازدواج کنی.

- سوسن خانم قصد نداره تو ایران بمونه، می‌خواد بره استرالیا. تو که می‌دونی من حاضر نیستم مام وطن رو

ول کنم، تازه ما با هم بیست و نه سال و چهار ماه اختلاف سنی داریم.

- چشم ما روشن، چقدر هم دقیق می‌شناسی‌اش.

تنها این راه باقی می‌ماند که یا بمیرم و یا آن چنان بیماری صعب و بلکه لاعلاجی بگیرم که از مردن هم بدتر

باشد.

- به هر حال پسر جان سعی می‌کنم هر چه زودتر سرطان بگیرم.

و راه دیگر که البته دردی از دردهای پسرم علاج نمی‌کند این است که دست از بدگویی از رضا شاه اول و دوم و محمدرضای بی‌شماره بردارم تا لاقل سوهان روحش نشوم که این هم برای من قابل قبول نیست چون یک عمر مبارزاتم بر علیه طاغوتیان را زیر سؤال می‌برد.

- می‌تونی ازدواج کنی، اون موقع همین جا می‌مونی و کلی مزایا داره.

- اون هم لابد با دختر امل و بی‌سواد شما. خاله جان، مطمئنی که اسمال آقا هلتون نداده و سرتون به دیوار

نخورده؟

- پاشم برم به کار و زندگی‌ام برسیم، عجب دوره و زمونه‌ای شده، پاشنه‌ی خونه‌ام هم بکنی دختر نازنینمو به

توی یالغوز بی‌دین نمیدم، هزار تا خواستگار دکتر و مهندس داره.

و دردسرتان ندهم که چگونه این غائله را عیال خواباند ولی خوب شد پای آن عجزه از خانه‌مان حسابی بریده

شد.

- بله؟ دستت درد نکنه، حالا خواهر نازنینم شد عجزه؟

- عزیز من این داستان است، خواهر محترم شما که قربانش بروم، ده سالی است که ایران نیامده.

البته سر ترکیب «قربانش بروم» هم دردسری داشتیم که به قول خواجه‌ی راز «که می‌پرس.»

\*\*\*

- باباجان، مهجور یعنی چه؟

- با کدام «ه»؟

- اینجا با «ه» دو چشمه.

- فکر کنم معنی‌اش دور افتاده و هجران کشیده باشه.

- یکی اینجا پست کرده که ما باید تاوان یک مشت مهجوری بدهیم که از زور خوشی شورش کردند. یعنی

شماها از چه دور افتاده بودید؟

عیال می‌فرماید:

- معلومه، از عقل و خرد.

- نه دختر جان، بی‌سواده باید با «ح» جیمی می‌نوشت.

- خیلی هم آدم باسوادیه، دکترا داره، از این چیزا پیش میاد، حالا مهجور با «ح» جیمی یعنی چی؟

- یعنی کسی که از معامله و بعضی کارها منع شده.

همسر دخالت می‌کند:

- چون دیوونه و مجنونه.

- نه عزیزم، دیوانگی یکی از علل محجوریته، صغارت و عدم رشادت هم می‌تونه منجر به محجوریت بشه.

عیال قصد کوتاه آمدن ندارد:

- مهمترین علتش همون دیوونگیه.

- بله دخترم، یعنی یکی مثل من، احمق و دیوانه و بی‌شعور.

- بابا جان قصد توهین نداشتم، ببخشید، کی عاقل‌تر از شما؟ ولی کی میاد این واژه‌های بیگانه رو از زبان

فارسی دیپورت کنیم مثل تاجیکستان و ترکیه.

- واژه دیپورت بیگانه نیست؟

- نه اینا به روزن باید با دنیا پیش رفت.

- ترکیه رو خوب نمی‌دونم، فکر کنم ترک‌ها فقط خط رو عوض کردن، در مورد تاجیکستان تغییر خط به ضرورت بود ولی هنوز کلمه‌های عربی به کار می‌ره.

این عیال قصد تمام کردن ماجرا ندارد، خانواده‌اش درست است که کمی مذهبی و سنتی هستند ولی افتخارشان این است که در جریان انقلاب، نه تنها با شورشیان هم‌گام نشده بلکه در تظاهرات به هواداری از اعلی‌حضرت هم شرکت کرده‌اند.

- چرا نمی‌گی به زور و اجبار؟ هنوز از استالین جانت حمایت می‌کنی؟ جون به جونت کنن کمونیستی.

- ربطی به استالین نداره، زمان لنین تغییر کرد، کمونیسم هم که همه میدونن مرده، من معتقد به سوسیالیسم‌ام.

- اصلاً می‌دونی سوسیالیسم رو با کدوم «س» می‌نویسن؟

- مطمئنی زمان لنین بود؟

خواننده جان، میشه تو کار من دخالت نکنی؟

با سکوت‌م خواستم غائله‌ای شدیدتر از غائله‌ی آذربایجان<sup>۶</sup> را بخوابانم، ولی عیال ادامه می‌دهد:

- می‌دونستی قانونی تصویب شده که فرزند ذکوری<sup>۷</sup> که یکی از والدینش معلول باشن، معاف می‌شه؟

- بله دیوانگی هم نوعی معلولیته، فردا میرم بهزیستی، می‌گم:

- می‌بخشید بخش صدور گواهی معلولیت همین جاست؟

- بله، معلولیت شما چیه؟



- دیوونه و محجورم خیلی هم زیاد.

- کد ملی؟ ما گواهی رو مستقیماً می فرستیم نظام وظیفه، کارت معافیت صادر می کننن ده روز دیگه می آد در خونه، خونه باشین.

- کمیسیون، چیزی لازم نیست؟

- نه از وجناتتون معلومه.

گفتم که پسر و ایضاً دخترم، توقع دارند که هر وقت از چیزی می نالم یک رضا شاه روح شاد را هم به قبل یا بعدش اضافه کنم:

-روح شاد رضا شاه، این اینترنت هم عجب افتضاح شده، زمون اون مرحوم یه فیلم سینمایی در یه ثانیه دانلود می شد.

- مسخره می کنی پدر جان؟ همه می دونن که در زمان رضا شاه فقید اینترنت دایال - آپ<sup>۸</sup> بود و طبیعیه که ضعیف باشه، پسرش اینترنت تو - جی آورد، حالا که اینترنت فور - جی هست صد رحمت به اینترنت دایال - آپ زمان رضا شاه فقید.

در این مواقع، معمولاً پسر سوئیچ ماشین را برمی دارد تا برود .

خانمم می گوید:

-پسر جان، کجا می ری با این اعصاب خراب؟

-می رم تئاتر، اپرا، دیسکو، ماشالله این قدر امکانات داریم که وقت نمی کنیم از اونا استفاده کنیم.

و خطاب به من می گوید:

- پدر جان یک بار کلاهت را قاضی کن و ببین اون موقع بهتر بود یا حالا.

\*\*\*

- بفرمایید کلاه جان شما قاضی.

- در چه مورد و بین چه کسانی باید قضاوت کنم؟

- معلوم است بین خودم و خود دیگرم، اصلاً خودت اون زمون و این زمون بوده‌ی، بفرمایید بین این دو دوره

قضاوت کنید.

- کی گفته من اون زمون بودم؟ من یادم نمیاد، خیلی که عمر داشته باشم ده سال.

- فروشنده با مدارک متقن ادعا می‌کرد که این کلاه قدمتی هفتاد هشتاد ساله داره و رو سر ارنست همینگوی<sup>۹</sup>

و بزرگان دیگری هم بوده تا به ایران اومده و کریم سنجابی<sup>۱۰</sup> هم روسرش می‌داشته.

- خب، حسابی سرت کلاه گذاشته، من نه ارنست رو می‌شناسم و نه کریم. البته این روزها، این چیزها عادیه

و ما کلاه‌ها می‌دونیم که در طول روز چند بار ما رو بر می‌دارند و یا روی سر دیگه‌ای می‌ذارند.

- زمان قبل این جور نبود؟

- راستش من که نبودم، ولی پیرترها می‌گفتن اون زمان این قدرها ما جابجا نمی‌شدیم. حالا خودت قضاوت

کن.

و رفتم تا قضاوت کنم ولی چرا باید به حرف یک کلاه بی‌سواد گوش داد؟ کلاهی که به اعتراف خودش نه

ارنست را می‌شناسد و نه کریم. خودم شاهد بودم که در جریان جشن‌های دوهزار و پانصد ساله و ساختن ۲۵۰۰

مدرسه به خاطر این مناسبت، چنان کلاه گشادی سر پدرم رفت که نتوانست کمر راست کند و هر چه نامه به فرح و دیگران نوشتیم یک ذره هم مؤثر واقع نشد.

\*\*\*

چه می شد اگر می شد رفت به جایی دیگر یا زمانی دیگر و اوضاع را یک جووری عوض کرد تا از دست این بچه ها خلاص شوم؟ یا کاری کرد که به جای این که اینجا به دنیا بیاییم جای دیگری و حتی کره ی دیگری به دنیا می آمدیم؟ لابد می گوئید برو شهروند کشور دیگری شو، نه، دلم راضی نمی شود، می دانم که آنجا دچار غم غربت می شوم، حالا اگر پول و پله ای در بساطم بود یک چیزی، می شد وطن را فراموش کرد. به هر حال ما یک جورهایی اعتقاد به اینترناسیونالیسم<sup>۱۱</sup> داریم .

از «ادیسون» می پرسم:

- راستی یه زمانی داشتی روی پروژه سفر در زمان کار می کردی، به کجا رسیدی؟

اسمش «ادریس» است، یک مخترع مادرزاد، ما به او «ادیسون» می گوئیم، به شوخی می گویند در زمان نوزادی اش وسیله ای اختراع کرده بود که مشکل افتادن پستانک روی زمین را حل می کرد. این آقای ادریس قنبری پنجاه سالی دارد. گویا از دانشگاه شریف فوق لیسانس مهندسی مکانیک گرفته و دروس دکتری فیزیک سیالات را گذرانده و پایان نامه اش را هم نوشته که به علت ایده های عجیب و غریبش مورد قبول واقع نشده و بی خیال دکترا شده و صد البته که قصد مهاجرت دارد.

اختراعاتش عجیب و جالب است و ای... گاهی کاربردی است، دستگاهی که من خیلی از آن خوشم می آمد و

به سفارش من ساخته شده، «کلم پلو شیرازی<sup>۱۲</sup> به همراه سالاد شیرازی<sup>۱۳</sup> و کوفته قلقلی<sup>۱۴</sup> ساز» است.

کافی است مواد لازم را در خانه‌های روی سر دستگاه بریزی و تمام، سه ساعت بعد کلم پلو با سالاد شیرازی و کوفته قلقلی تحویل می‌دهد، فقط در ده دوازده درصد موارد یک اشکالی در غذا به وجود می‌آید، یا پلو ته می‌گیرد یا شفته می‌شود. ولی باز نسبت به دست‌پخت بنده خوب است، ولی چند بار در هفته می‌شود کلم پلو شیرازی خورد؟ در فکر این هستم سفارش بدهم غذای دیگری که به کلم پلو شبیه است - مثلاً هویج پلو - هم بپزد.

ادیسون بیشتر اوقات بر اساس سفارش اختراع می‌کند، مشکل خود را به او می‌گویی و او برای رفع این مشکل دستگاهی تحویل می‌دهد.

ایشان علاوه بر این اختراعات کوچک، در زمینه‌های مختلف دیگر که بسیار پیچیده است نیز تبحر فراوان دارد، مثلاً یکی از کارهایش این بود که می‌توانست هوای بیرون را حتی ۱۰ درجه سردتر یا گرم‌تر کند آن هم در شعاع ده کیلومتری و حتی ادعا می‌کند اگر حمایت شود می‌تواند مشکل گرمایش کره‌ی زمین را حل کند ولی تا به حال دولتی پیشنهادش را قبول نکرده و البته دخترم اعتقاد دارد که آقا ادیسون درست است که نابغه است ولی در نابغه‌ها هم ممکن است زن حقه‌بازی<sup>۱۵</sup> یا لاف‌زنی وجود داشته باشد.

پر و پا قرص‌ترین مشتریانش من هستم و پروفیسور و رفیق و تیمسار و آقا معلم و آقای مدیر و شوریده‌ی شیرازی که گاهی سفارشات می‌دهد و خدا و کیلی راضی هم هستیم.

از نام شوریده‌ی شیرازی تعجب نکنید، محسن سعیدی یک شاعر سوپر آوانگارد<sup>۱۶</sup> اهل شیراز است که گویا سال‌های جوانی عاشق دختری بوده لیلی نام که در خانه شیرین صدایش می‌زدند و همان گونه که در تواریخ عشاق ثبت است به وصال نرسیده و در شعرش شوریده تخلص می‌کند، حالا خودتان تصور کنید که در شعر آوانگارد تخلص به کار برود.

خود بنده بارها شاهد بودم که به قول خودش نیم‌خانه‌های - همان مصاریع خودمان - چکامه‌هایش را روی

باریکه‌های کاغذ می‌نویسد و بعد با چشم بسته آن‌ها را برمی‌دارد و روی کاغذ می‌چسباند.

به نمونه‌ای از اشعارش توجه فرمایید:

پنچره‌های بسته را

به چارمیخ برزخیان رنگ‌پریده‌ی شوریده‌احوال

در زمهریر مگس‌های یورش

بکشید

با زنجیرهای سست گل‌های پیچک باغ ویران در گردش روزگار

به سوگ گل‌های رازقی سفید

و به کشتارگه ملخ‌های دریایی سودایی سودانی

شوریده را سر آن نیست هرشب

به رهگذر ابرهای سیاه روشن

فروخفتن به زمانه‌ی سرد

لازم به یادآوری نیست که چنین فردی نمی‌توانست ازدواج کرده باشد.

\*\*\*

قبل از این که برویم سراغ معرفی دیگران، بگذارید از یک نشست صحبت کنم که انگیزه‌ی من برای پرسش

در باره‌ی بازگشت به گذشته بود.

شبها توی پارک روبروی آپارتمان یکی دو ساعتی در یک گوشه‌ی خلوت، می‌نشستیم، غیر از ما بعضی اوقات برخی دیگر از اهالی ساختمان هم می‌آمدند، ده بیست دقیقه‌ای می‌نشستند، ولی بیشتر همین چهار پنج نفر خودمان بودیم .

یک شب که فقط ما بودیم بحث به اینجا کشید که اگر اجازه بدهند برگردید عقب، به چه سالی می‌رفتید.

تکلیف تیمسار مشخص بود، برمی‌گشت به اوایل سال ۵۷ یا ۵۶ و در رکاب اعلی‌حضرت همایونی، با به قول خودش شورشیان ناسپاس می‌جنگید.

آقای مدیر و پروفیسور و شوریده خیلی ایده‌ی مشخصی نداشتند ولی بدشان نمی‌آمد که برگردند دوران جوانی‌شان و جلو کارهایی را می‌گرفتند خصوصاً مدیر که اگر برمی‌گشت به دوران جوانی اصلاً با خانم اولش-که طلاقش داده‌بود- ازدواج نمی‌کرد و پروفیسور هم دوست داشت در دوران جوانی برود آمریکا و سری توی سرها در آورد بلکه جایزه‌ی نوبل را ببرد.

رفیق دوست داشت برگردد سال‌های آخر دهه‌ی هشتاد میلادی و یک جوری پوزه‌ی این نارفیق گورباچف<sup>۱۷</sup> را به خاک بمالد که دیگر هوس پروستاریکا<sup>۱۸</sup> به سرش نزند و البته بدش هم نمی‌آمد که رفیق ژوزف هم از آن دنیا برمی‌گشت و شوروی را باز به عظمت گذشته برمی‌گرداند.

شاعر مجنون ما اعتقاد داشت که وقت را غنیمت دان، آن قدر که بتوانی و آقا معلم و ادريس حرف چندانی نزدند.

من راستش همان گونه که حدس زدید، بدم نمی‌آمد برگردم سال ۵۷ و چیزهایی را درست کنم، اما بیشتر -

البته به خاطر دختر و پسر- دوست داشتم به حدود ۲۲ سال پیش که فرصت مهاجرت پیش آمد، برگردم.

برادرم با اهل و عیال داشت به صورت قانونی مهاجرت می‌کرد به آلمان، بعد از فوت مرحوم ابوی که ماترکش عبارت بود از یک خانه‌ی مسکونی که جان می‌داد برای ساخت یک برج مسکونی یا تجاری و یک باغ نسبتاً بزرگ و مقداری زمین کشاورزی مرغوب در شمال.

فقط ما دو برادر وارث بودیم، قرار شد خانه و باغ و زمین‌ها را بفروشیم و تقسیم کنیم - چون حال و حوصله‌ی باغداری و کشاورزی نداشتیم و اخوی هم پایش را در یک کفش کرده بود که مهاجرت کند.

مبلغ دریافتی از فروش املاک، قابل توجه بود و هر کدام از ما دو برادر، می‌توانستیم یک خانه و ماشین خوب بخریم و مقداری هم برای روز مبادا پس‌انداز کنیم و وارد کارهای اقتصادی شویم.

برادرم پیشنهاد داد که من هم بیایم:

- می‌خوای اینجا بمونی چه کار کنی؟ آینده در مهاجرت.

عیال هم هر چند شصت به چهل مایل به ماندن در وطن بود، به خاطر مادر و پدرش و خواهرانش، اما اگر من می‌خواستم بروم، حرفی نداشت، دختر بزرگم ده سال داشت و دوقلوها هم دو سه ساله بودند.

اما عرق وطن پرستی‌ام گل کرد:

- من چراغم این جا می‌سوزه،<sup>۱۹</sup> کجا برم؟

- پدر جان نازنین وطن پرست، این حرف‌ها چی بود اون موقع زدی؟ چراغت رو می‌بردی آلمان که اونجا بسوزه یا می‌سپردی یه نفر تو وطن چراغت رو همیشه روشن نگه داره. شانس نداریم ما.

این‌ها را در یک عصر غم‌انگیز پاییزی، دخترم یکی دو سال پیش گفت وقتی که فراخونده بودندش به کمیته‌ی

انضباطی به خاطر نمی‌دانم چه چیز و برای نمی‌دانم چندمین بار.

خلاصه با گذشت سال‌ها و دست و پنجه نرم کردن با هزاران مشکل خرد و بزرگ، این ای کاش بزرگ همیشه همراهم بود خصوصاً این که من احمق، حماقت کردم و با نارفیقی نارفیق‌تر از گورباچوف، شریک شدم و خودتان که حتماً حدس زده‌اید که نارفیق اموال شرکت را بالا کشید و رفت آلمان، بی‌انصاف، لااقل می‌رفتی جایی غیر از آلمان که دل من نسوزد و بدتر از همه این که خواهران عیال- به جز همان که ذکر شد- بعد از فوت پدر و مادرش در یک تصادف، همه مهاجرت کردند به انگلستان و معلوم است که به غرغرای همیشگی‌اش چقدر افزوده شد.

\*\*\*

حالا اجازه بدهید برگردیم به معرفی خودمان.

من حسن رضانی، شصت و دو ساله، بازنشسته‌ی یک شرکت خصوصی هستم، پسرم را که شناختید، دخترم که با برادرش دوقلوست، دارد فوق‌لیسانس شیمی می‌خواند، خوشبختانه اهل ازدواج نیست و بالتبع به فکر جهیزیه و این مسائل هم نیست و خیال من و مادرش را در این وانفسای گرانی راحت کرده، دختر اولم سال‌هاست ازدواج کرده و رفته سر خانه و زندگی‌اش.

پروفسور مرتضی مهمی، دکترای فیزیک دارد و در واقع فقط یک استاد معمولی و بازنشسته‌ی دانشگاه است که از روی احترام، پروفسور صدایش می‌زنیم و خودش هم بدش نمی‌آید، زنش مرده است و هر دو پسرش از تهران رفته‌اند. هفتاد و دو سه سالی دارد و خودش می‌گوید در نجوم کم‌نظیر بوده و البته دخترم که دائم سرش توی اینترنت است می‌گوید که در اینترنت چنین اسمی را نیافته که دکترای فیزیک داشته‌باشد و در زمینه‌ی نجوم کارهایی مهم کرده‌باشد.



تیمسار منصور ماجدی هم که لابد حدس زده‌اید تیمسار واقعی نیست، ۷۵ سال دارد و اگر حساب کنیم از ۱۸ سالگی وارد نظام شده باشد سال ۵۷ سال دوازده سیزدهم خدمتش بوده و بعید است که آن موقع به درجه‌ی بالایی رسیده باشد و بعد از انقلاب هم کار درخشانی نمی‌توانست انجام دهد تا تیمسار شود، خصوصاً با سوابق درخشانی که به قول خودش در حمایت از شاهزاده داشته، ولی خودش معتقد است که با درجه‌ی سرتیپی بازنشسته شده‌است. زنش طلاق گرفته و اگر بی‌ادبی نشود، به گفته‌ی تیمسار توله‌هایش را برداشته برده ینگه‌ی دنیا و معلوم نیست در کدام ایالت و شهر هستند. فقط یک برادرزاده دارد که همین حوالی ساکن است و اصلاً همین برادرزاده ترتیب سکونت عموییش را در این آپارتمان نه چند مجهز داده‌است تا نزدیک او باشد و البته بسیار به ندرت به او سر می‌زند. در ضمن ادعا می‌کند که پدرش یکی از نزدیکان اعلی‌حضرت بوده و با زحمت و تلاش خودش ملک و اموال و کارخانه‌های داشته که همه را مصادره کرده‌اند. از افتخاراتش این است که چندین بار افتخار بوسیدن دست اعلی‌حضرت را داشته است.

آق معلم وحید دهقان، دبیر تازه بازنشسته‌ی دوره‌ی دوم متوسطه است که در مدارس غیرانتفاعی، چند ساعتی درس می‌دهد، رشته‌اش زیست‌شناسی است و شصت سال دارد. یک پسر دارد که مثل پسر من مشکل خدمت دارد. دو دختر دیگر هم دارد که یکی هنوز به سن ازدواج نرسیده ولی دختر دیگرش در آستانه‌ی ازدواج با یک خانوادگی مقید به آداب و رسوم است که مسلماً جهیزیه‌ی پر و پیمان از رسومی است که نمی‌شود از آن گذشت. اقا وحید به هر نحوی از انحا در تلاش است عروسی را به عقب اندازد تا پاداش بازنشستگی‌اش را بگیرد و جهیزیه را فراهم کند. محمد مرادی صاحب یک کارگاه کوچک است در زمینه‌ی تجهیزات گرمایی و به زعم خود، وضعیت متوسط است، شصت و چند سالی دارد و صاحب دو زن در حال حاضر - اشتباه تایپی نیست - و چندین فرزند قد و نیم قد

از عیالات نامتحد و گفته می‌شود پای زن‌های دیگر هم در میان بوده یا هست که ما را با آن هیچ کار نیست به هیچ روی.

آپارتمانی که بعضی از ما با هزار قرص و قوله خریده‌ایم، دوسالی می‌شود که آماده‌ی سکونت شده و هریک از ما به تدریج ساکن آن شده‌ایم. کسان دیگری هم ساکن این آپارتمان هستند اما چندان رفت و آمدی بین ما نیست.

داشت رفیق سیاوش سماعی فراموش می‌شد، حدود هشتاد سال دارد، به ادعای خودش در زمان مصدق عضو گروه نوجوانان حزب توده بوده و مدتی را هم در شوروی زندگی می‌کرده و سوابق درخشانی در مبارزات ضد امپریالیستی داشته و سال‌ها قبل و بعد از انقلاب زندان بوده که البته این‌ها مورد تردید جدی بود به خصوص از طرف دخترم.

- خانم مارپل، آدم نباید تو کار مردم فضولی کنه، این که فلانی تیمسار هست یا نیست یا فلون کس حرفاش همه مفتی ربطی به ما نداره.

- اتفاقاً ربط داره، ما نسل جوان از ریا و دو رویی متنفریم.

رفیق دائماً لعنت می‌فرستد به بانیان فرو پاشی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.

- خدا نیامرزه این نا رفیق گورباچوف که قبله‌ی امید کارگران و زحمتکشان جهان رو یک جا تقدیم امپریالیسم کرد.

ظاهراً همسری داشته که جدا شده‌اند و در ازبکستان است. درست است که سازمان ما میانه‌ای با توده‌ای‌ها نداشت، ولی ما دو تا بهتر حرف هم را می‌فهمیم.

برگردیم به ماجرای ماشین زمان، ادریس در جواب سؤال من فرمود:

- به نتایج خوبی رسیدم، ولی باید حداقل پونصد میلیون داشته باشم تا روش کار کنم.

- ولی میگن به خاطر قضیه‌ی نوه و پدر بزرگ این کار امکان نداره .

قضیه‌ی پدر بزرگ این طور است اگر به گذشته بروی و سهوی یا عمدی پدر بزرگ خودت را قبل از تولد

پدرت بکشی، دیگر عامل مولده‌ای وجود نخواهد داشت که باعث تولدت شود بنابراین تو که متولد نشده‌ای نمی‌توانی

به زمان حال یا گذشته برگردی. زمان جوانی مجله‌ی دانستنیها می‌خواندم و خیلی در این موارد می‌نوشت.

- این روش غلطه، این جوری همیشه رفت گذشته، باید همه‌ی کائنات رو به گذشته برد. یه سریال رو در نظر

بگیر که سی قسمتش ساخته شده، ما می‌تونیم هر کدام از این قسمت‌ها رو که خواستیم پخش کنیم به عبارت

دیگه بین این سی قسمت رفت و برگشت کنیم ولی به قسمت سی و یکم نمی‌تونیم بریم.

- چون ساخته نشده، پس به آینده نمی‌شه رفت چون هنوز به وجود نیومده.

- ولی از کجا معلوم که قسمت حتی هزارم هم ساخته نشده باشه و یکی ما رو از قسمت نه‌صدم نیوورده

قسمت فرضاً هشت‌صدم؟ پس تحت شرایط خاصی میشه به آینده هم رفت چون آینده برای آیندگان زمان حاله.

البته توجه داری که گفتم کل هستی باید بره آینده و ممکنه اون زمون ما دیگه زنده نباشیم. اینو هم بگم که

موجودات حادث نیستند و در همه‌ی زمانها و دوره‌ها وجود دارن.

امیدوارم شما فهمیده باشید که چه گفتم.

- بالاخره می‌شه رفت گذشته یا نه؟

- البته که همیشه، طبق نظریه‌ی من، هستی بی‌نهایت نسخه داره، در هر لحظه یک کپی از هستی گرفته می‌شه و ذخیره می‌شه، مثلاً ساعت ۱۲ و ۳۶ دقیقه و ۲۴ ثانیه‌ی روز دوم مرداد ۱۳۴۲ یه نسخه داره کافیه ما این نسخه رو با زمان حال جایگزین کنیم.
- از چه راهی؟
- شکاف‌های زمانی، تو زمان شکاف‌هایی وجود داره که باید پیدا کرد و از طریق اونا رفت به زمون‌های دیگه.
- توی یه فیلمی دیدم، اسمش چی بود؟ یادم رفته.
- اشتباه می‌کنی، این نظریه‌ی منه، تا حالا کسی مطرح نکرده.
- یه چیز دیگه اونایی که مردن و خاک شدن، چطور امکان داره باز زنده بشن؟
- بارها گفته‌م، هستی فقط یه توهمه.
- البته من از حرفای تو خیلی سر در نمی‌ارم ولی قبول، حالا اگه برگشتیم گذشته، خاطرات زمان حالمون چی میشه؟ حفظ می‌شه؟
- باید روش کار کرد.
- اگر حفظ نشه که فایده‌ای نداره، باز همان اشتباهات قبلی رو تکرار می‌کنیم یه چیز دیگه، ما وقتی برگشتیم به قسمت پنجم یه سریال و فرضاً یه نفر رو کشتیم، تکلیف قسمت‌های بعدی چی می‌شه؟
- این تغییر توی قسمت‌های بعدی خودبه‌خود اعمال می‌شه.
- پس می‌شه راحت رفت سال‌های گذشته.
- حتماً، ولی باید مسایل مهمتری رو اول حل کرد.

- مثلاً؟

- مثلاً وقتی رفتید اون زمان چه برنامه‌ای برای اصلاح امور دارید؟ یادت باشه کسان دیگری هم با تو به اون زمان میان که منافع مغایر با شما دارن.

- پس باید فقط حافظه‌ی یه عده‌ای باقی بمونه نه همه.

- شاید راه حلش همین باشه.

\*\*\*

با رفقا به جز آق معلم، این مسئله را در میان گذاشتم، بعد از کمی مباحثه قرار شد پروفیسور با ادیسون صحبت کند.

مباحثات ادیسون و پروفیسور که در حضور ما بود، و البته من چیزی از آن سر در نیاوردم که برای خوانندگان گرامی بازگو کنم، با اعلام این نظر پروفیسور به پایان رسید:

- از نظر تئوری مو لای درزش نمیره، ولی باید در عمل هم ثابت بشه.

مسئله‌ی مهم بعدی بودجه‌ی پانصد میلیونی پروژه بود، باید یکی را تیغ می‌زدیم و و چه کسی بهتر از تیمسار برای تیغ‌زدن؟ آمار اموال و املاکش رو داشتیم، مولتی میلاردر نبود ولی طوری نبود که پانصد تومان هم خیلی برایش مهم باشد، در عوض سعادت آن را می‌یافت که بار دیگر در رکاب اعلی‌حضرت باشد. پس رفتیم تو کار خر کردن تیمسار.

- چرا هر چی می‌شه پای منو وسط می‌کشید؟ بین خودتون کم احمقه؟

- شما؟

- کوچیک شوما خرم من ۲۱ .

- بله، شرمنده، حق با شماست.

البته تیمسار زرنگ‌تر از این بود که به راحتی و بدون ضمانت این پول را بدهد. وکالت فروش یک آپارتمان را به ما داد تا پولش را خرج پروژه کنیم و چه برویم و چه نرویم تا پایان سال ۱۴۰۲ معادل روزش را به او برگردانیم. قرار شد تعداد کسانی که از این پروژه اطلاع دارند خیلی محدود باشد و محدود شد به همین ما چند نفر که ذکر شد منهای آق معلم که گفتیم. چرا؟ راستش نه این که به او اعتماد نداریم، خیلی اهل منطق است و مسلماً هزار تا این قُلت<sup>۲۲</sup> در کارمان می‌آورد. خیلی هم تمایل نداشت برگردد زمان گذشته، برعکس دوست داشت چشم روی هم بگذارد و برود چهار پنج ماه آینده و پاداشش را بگیرد.

سرانجام بعد از حدود یک سال و نیم، در بیستم دی ۱۴۰۲ ادیسون اعلام کرد که کار به مرحله‌ی آزمایش رسیده است .

از نظر امنیتی تأخیر در انجام پروژه جازز نبود، هر آن ممکن بود پروژه لو برود و جلو کار ما گرفته شود. دستگاه در دو مرحله عمل بازگشت به گذشته را انجام می‌داد: در مرحله‌ی اول اشعه‌ای منتشر می‌شد و حافظه‌ی هرکسی که در محدوده‌ی اشعه بود، متصل می‌کرد به مرکز هستی و کل اطلاعات و خاطره‌هایش – و حتی اطلاعات ضمیر ناخودآگاه – منتقل و ثبت می‌شد.

در مرحله‌ی دوم، قرار بود کل هستی با نسخه‌ای که در تاریخ مورد نظر ذخیره شده بود، عوض شود، این تعویض در کسر بسیار کوچکی از ثانیه انجام می‌شود بنابراین هیچ کس آن را احساس نمی‌کند.

این‌ها را جناب ادیسون با آب و تاب بیان می‌کند و می‌افزاید:

- بخش اول دستگاه اشعه‌ای پخش می‌کنه که کارش ارتباط دادن مغز انسان با مرکز هستی است، این ارتباط دائمی است یعنی اگه امروز اتصال برقرار شد، تا روز مرگ این ارتباط برقرار می‌مونه، بردش قابل تنظیم و حداکثر یک کیلومتره که میشه محدودش کرد به سه چهار متر. قسمت دوم هم می‌گرده دنبال شکاف زمانی و ما رو می‌بره به تاریخ مورد نظر.

برای شروع کار قرار شد دستگاه اسکن اطلاعات با برد بسیار محدود شروع به کار کند و اطلاعات فقط ما چند نفر را منتقل کند.

ادریس معتقد بود که در مورد بخش دوم، باید با احتیاط عمل کرد و فعلاً فقط سی‌چهل ساعت به عقب برگشت و بعد نتایج را بررسی کرد و در باره‌ی «بازگشت بزرگ» تصمیم‌گیری کرد.

- من فردا دستگاه رو راه میندازم و تاریخ رو بهش میدم، قسمت دوم دستگاه باید بگرده دنبال یه شکاف زمانی، چون شکاف‌های زمانی، فقط چند ثانیه باز می‌مونن، دستگاه رو طوری تنظیم کردم که به صورت خودکار وارد شکاف زمانی بشه، من هم مثل شما بی‌خبرم که کی میریم عقب، ولی فکر نکنم بیشتر از پنج شش روز بشه.

\*\*\*

روز بیست و ششم دیماه ۱۴۰۲ ساعت یازده شب آلام ساعت‌م را روی ساعت ۴ صبح ۲۷ دیماه تنظیم کردم، دو تیم بسکتبال گولدن استیت واریرز و لوس آنجلس لیکرز با هم مسابقه داشتند و مسابقه، مستقیم از شبکه‌ی ورزش تاجیکستان پخش می‌شد، زبانش گاهی روسی بود و گاهی فارسی تاجیکی و خدا می‌کردم که فارسی باشد.

عیال کلی از این موضوع شاکی بود:

- این آمریکایی‌ها عجب آدم‌هایی هستند، نصف شب بلن می‌شن و بازی می‌کنن، بذارید هوا روشن بشه.

- عزیز من، ساعت ۴ صبح اینجا هفت و هشت شب اوناست.

- فکر می‌کنی نمی‌دونم؟ خواستم شوخی بکنم، بذار گزارش ضبط بشه، بعداً نگاه کن.

- همه‌ی کیفش توی مستقیم بودنشه.

- داستانت حسابی مردسالارانه شد، هر چی دلت خواست به بانوان محترم گفتی. تو داستان هم مشارکتشون

ندادی.

- خواننده جان، من خودم فمینیستم، اقتضای این داستان همینه، اصلاً عنوان فرعی داستان را بگذار «در باره‌ی

حماقت مردان» لا اله الا الله.

بدون این که آلام زنگ بزند، از خواب پریدم، به ساعت نگاه کردم: چهار و نیم بود، عیبی ندارد، تازه آواخر

کوارتر<sup>۲۳</sup> اول است، تلویزیون را روشن کردم، داشت هاکی پخش می‌کرد، همان هاکی روز قبل با گزارش روسی،

توی سایت زده بسکتبال بین به قول گزارش‌گر تاجیک جنگ‌جویان ایالت طلایی و دریادلان شهر فرشتگان، به

بالای صفحه نگاه کردم بالای صفحه زیر آرم شبکه، کلمه‌ی<sup>۲۴</sup> Мустақим نوشته‌شده بود.

ساعت توی اتاق تقویم میلادی داشت: ۱/۱۶، موبایلم هم همین را نشان می‌داد. امروز باید هفدهم باشد، نکند

.... بعله.

هیجان زده دراز کشیدم و چرتی زدم تا ساعت شش .

دیروز حدود ساعت شش و پنج دقیقه عیال فرمودند:

- بلند شو برو نون سنگگ بگیر، یه مرغ هم بگیر، ظهر می‌خوام زرشک پلو با مرغ درست کنم.



چند دقیقه بعد همین اتفاق افتاد و همین فرمایشات بر زبانشان جاری شد.

یادم رفت بگویم: موقع پخش اشعه‌ی دستگاه ما در همان گوشه‌ی خلوت پارک بودیم، پس خانم‌ها و دیگر

ساکنین آپارتمان در معرض اشعه نبودند ولی در میانه‌ی کار آق معلم هم از راه رسید و ناخواسته مغزش متصل

شد. ممکن است چند رهگذر هم بی‌نصیب نمانده باشند.

بله، امروز در واقع دیروز بود یا دیروز امروز بود، گیج شده بودم.

یادم افتاد به رمان «زمان‌لرزه»<sup>۲۵</sup>: جهان ده سال عقب می‌رود و مردم مجبورند همان کارهایی که قبلاً کرده‌اند

دوباره انجام دهند تا برسند زمان حال، با آگاهی از این که یک بار دیگر همین کارها را کرده‌اند.

آیا من هم مجبورم مثل دیروزی که امروز است بگویم چشم و بلند شوم و لباس بیوشم و بروم نان و مرغ بخرم؟

دل به دریا زدم و گفتم:

- توی فریزر نون بربری هست، ظهر هم چلو پیز، سفارش می‌دم کباب بیارن.

عیال هم از خدا خواسته قبول کرد.

دیروز سابق، عیال موقع پاک کردن مرغ، دستش را حسابی برید، حدود دو سه دقیقه قبل از هشت صبح، صبر

می‌کنم، ساعت از هشت گذشته ولی از بریده شدن دست عیال خبری نیست، تا آخر شب هم خبری نمی‌شود.

موفق شدیم، تا به حال که تغییراتی که به وجود آمده، مثبت بوده.

ساعت ۱۰ صبح زنگ می‌زنم به ادیس:

- کار ماشینه؟

- البت.

قرار می‌شود امروز و فردا نتایج را بررسی کنیم و روز بعدش یک جلسه بگذاریم. صلات ظهر یکی زنگ در خانه را می‌زند، از پشت آیفون می‌بینم که آقا وحید است، تعارف می‌کنم که تشریف بیاورید داخل.

- شما یه دقه تشریف بیارید دم در.

معلوم است که حسابی عصبانی است.

- شما چه غلطی می‌کنید تو اتاق جنگتون؟

- ما اتاق جنگمون کجا بوده؟

- از صبح که بلند شدم یه احساسی دارم، همه‌ش فکر می‌کنم هر چی اتفاق میفته از قبل می‌دونم، صبح خانم

داشت ظرف می‌شست، از قبل می‌دونستم که می‌خواد بگه این کابینت‌ها دیگه پوسیده و یه لیوان از دستش میوفته

و می‌شکنه. همین طور هم شد.

- عجیبه.

- عجیب‌تر اینکه که تلویزیون هم تاریخ دیروز رو اعلام کرد، از خانم هم پرسیدم گفتم: امروز چندمه؟ گفت:

بیست و ششم. تو راه مدرسه هم همه چیز آشنا بود، ساعت اول چهارشنبه با ۱۱ ب دارم رفتم سر کلاس گفتن

آقا امروز سه شنبه است فردا با ما دارید.

با خنده می‌گویم:

- شاید دنیا یه روز برگشته عقب.

- بازم مزخرفات قبلی؟

- مزخرف چیه؟ فردا یه جلسه داریم، همه چیز روشن می‌شه.

آقا مدیر وقتی شب برگشت حسابی کلافه بود، به من که روی نیمکتی نشسته بودم و داشتم جدول حل می‌کردم، اعتنایی نکرد.

\*\*\*

بالاخره زمان جلسه‌ی مذکور فرارسید.

اعضای جلسه‌ی همین چند نفری بودم که عرض کردم. بعد از توضیحات مبسوط ادريس، آق معلم که باور نمی‌کرد همه‌ی دنیا بیست و چهار ساعت به عقب برگشته، فرمود:

- آقایان، شما دارید خودتون رو مسخره می‌کنید، بازگشت به گذشته ممکن نیست، نمی‌دونم این ادريس دیوانه....

- دستون درد نکنه آق معلم.

- معذرت می‌خوام، اعصابم خورده، توی این روز تکراری که نمی‌دونم چرا به وجود اومد یا احساس توهمش به وجود اومد، نمی‌دونید چه کشیدم، هر لحظه منتظر بودم که یه اتفاقی بیفته...

ادیسون فرمایش می‌دهد که:

- آقایان و خانم‌ها ما واقعاً برگشتیم ۲۴ ساعت عقب.

- یه ماده‌ی توهم‌زا تو هوا پخش کردی؟

- نه به خدا، ما واقعاً برگشتیم عقب .

- بر فرض محال که درست می‌فرمایید، شما به چه حقی دنیا رو می‌خواید به عقب ببرید؟ از بقیه اجازه

گرفتید؟

من گفتم: ما خیر مردم رو می‌خوایم.

- از کجا به این نتیجه رسیدید که مردم دلشون می‌خواد برگردن عقب؟ اون هم همه‌ی مردم دنیا.

تیمسار فرمود:

- همه‌ی دنیا فدای سر اعلی‌حضرت، همین مردم دنیا بودن که دست از حمایت از ایشون برداشتن. اصلاً

برمی‌گردن به دنیایی که اعلی‌حضرت هنوز زنده‌ن.

پروفسور گفت:

- آقای دهقان، شما که می‌فرمایین نمی‌شه رفت گذشته، پس چرا شور می‌زنین؟

- راستش هنوز هم همین عقیده رو دارم ولی فکر کنم شما یه کار خطرناک دارید می‌کنید، یه دانش‌آموزی

دارم که تو درساش خیلی ضعیفه، اتفاقاً تو آپارتمان بغلی می‌شینن، امروز امتحان گرفتیم، تو ذهنم بود که این

دانش‌آموز، مثل همیشه تا آخر جلسه می‌شینه و به زور برگه رو ازش می‌گیرم و وقتی که برگه‌اش تصحیح می‌کنم

میگیره شش هفت. ولی برخلاف انتظارم وسطای جلسه، برگه‌شو تحویل داد، یه نگاهی به برگه‌ش اونداختم، بیشتر

سؤال‌ها رو جواب داده بود. هنوز از جلسه نرفته بود، صداس زدم و ازش خواستم راستش رو بگه. می‌دونید چی

گفت؟

«آقا، امروز صبح ساعت پنج بلند شدم بقیه‌ی مطالب رو بخونم، یه دفعه حس کردم که من دیروز این امتحان

رو دادم و سؤال‌ها هم تو ذهنم بود، تند تند گشتم و پیدا کردم و خوندم. امروز هم دقیقاً همین سؤال‌ها اومد.»

ورقه‌ش تصحیح کردم شد ۱۸.

- خب، همین، سؤال‌ها رو می‌دونس چون دیروز هم امتحان داده بود، دیدید من الکی نمی‌گم؟
- به هر حال هر چه هست خطرناکه، تصورش رو بکنید که یه آدم دائم منتظر باشه که یه اتفاقی قراره بیفته یا نیوفته، چه حالی داره؟
- بعد از مدتی عادی می‌شه، شاید دو سه ماه اول سخت باشه، بعد مسیر تاریخ این قدر عوض می‌شه که نگو.
- شما چطور می‌خواید مسیر تاریخ رو عوض کنید؟ اشتباه نکنم فرمودند که فقط کسانی با حافظه‌ی فعلی میرن گذشته که زنده باشن. شما و هم نسلانتون چند درصد جمعیت اون روز رو تشکیل میدین؟ بیشتر از بیست و چند درصد که نیستید، همه‌تون هم اون موقع جوون بودید، با بقیه چه کار می‌کنید؟
- خب نسل جوان بود که انقلاب کرد.
- بله ولی خیلی از این نسل جوان که اون موقع انقلاب کرد، حالا دیگه زنده نیست پس از امروز هیچ چی نمی‌دونه.
- راستش فکر اینجایش را نکرده بودیم .
- همین شما حسن آقا، موقع انقلاب چند سالت بوده و چه کاره بودی؟
- من ؟ اون موقع هفده هجده سال داشتم.
- برای انقلاب چه کار کردید؟
- هیچ، فقط تو راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردم و چند بار هم با یکی دو نفر از دوستان خدا بیامرز شعار می‌نوشتیم.

- بفرمایید، حالا اگه برگردید اون موقع، می‌خواید به دوستانتون چی بگید؟ چه شد که اونا مرحوم شدن.  
- تو جنگ.

- اگه بری به دوستان بگی دست از انقلاب بردارید، چی می‌گن؟

- من که همه میدونن با انقلاب موافق بودم ولی .... راست می‌گید، چه می‌تونستم به اونا بگم.

- جناب پروفیسور، شما بچه‌ها بعد از انقلاب دنیا اومدن، درسته؟ دوششون هم داری؟

- معلومه.

- پس چرا می‌خوای بکشیشون؟

مدیر عامل وسط گفتگو پرید:

- تند ترین آقا، کی می‌خواد اونا را بکشه؟

- وقتی رفتید فرضاً ۴۵ سال پیش، دیگه اونا وجود ندارن.

- خب، دنیا میان مجدداً.

- شما مگه نمی‌گید شرایط رو می‌خواید عوض کنید؟ شاید مثلاً حسن آقا یه دختر دیگه‌ای می‌دید و عاشقش

می‌شد و بچه‌دار نمی‌شدن.

- راستش من اگه برمی‌گشتم عقب شاید سه تا زن نمی‌گرفتم، همون اولی بسم بود یعنی تقصیر خودم بود

که زمینه‌ی ازدواجی بعدی رو به وجود اووردم، چهار تا بچه از دومی و سومی دارم که دوششون دارم.

این را آقای مدیر گفت. آق معلم ادامه داد:

- تازه تصورش را بکنید، میرید ۴۵ سال پیش، بعد میزنه و اوضاع بدتر می‌شه، حالا باید ۴۵ سال اضافه، سختی‌ها رو تحمل کنید، تازه اگه زنده موندید.

رفیق که گویا از صرافت احیای امپراطوری شوروی افتاده است می‌گوید:

- حالا که فکرش می‌کنم، می‌بینم شوروی هم مثل امپریالیست‌ها گلی به سر دنیا نزد.

- یه چیز دیگه، جناب ادیسون، دقت دستگاہت چقدره؟ البته اگه کار بکنه.

- ای...!

- راستش رو بگو.

- حب، من تنظیم کرده بودم که برگردیم ۴۸ ساعت قبل ولی برگشت به ۲۲ ساعت قبل.

- یعنی بیشتر از ۵۰ درصد اختلاف، حالا اگه تنظیم کنید روی ۴۰ سال پیش بعد بره ۸۰ سال قبل، چه کار

می‌کنید.

اصلاً کسی فکر این مسائل را نکرده بود، البته تیمسار، هنوز مصمم بود که برویم هر چه باداباد. موضوع ۵۰۰

میلیونش هم در میان بود.

همه به جز تیمسار فهمیده بودیم که پروژه شکست خورده است اما با ایما و اشاره به بقیه فهماندم که فعلاً صلاح

نیست صدایش را در بیاوریم تا یک جوهرهای سر و ته قضیه‌ی پول تیمسار را به هم بیاوریم. بدبختی این است که

همه‌ی ما در ازای این پول پشت سفته امضا کرده بودیم. یعنی من، پروفیسور، ادیسون، مدیر و رفیق.

ادیسون که فهمیده بود اوضاع از چه قرار است گفت:

- آقایان، مشکلات به وجود آمده رو باید حل کرد، کمی فرصت لازمه، خیالتون راحت باشه کاری می‌کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

و حالا ما دنبال اینیم که نه سیخ بسوزد و نه کباب، ادريس فکر دیگری برای سفر زمانی به فکرش نمی‌رسد. قسم هم می‌خورد که تمام پول را خرج کرده و تازه از خودش هم مایه گذاشته. آق معلم هر چند معتقد است که این دستگاه نمی‌تواند کسی را به زمان گذشته ببرد ولی باز خطرناک است، اصلاً خود ادريس خطرناک است، مخصوصاً که یک پروفیسور هم کنارش است و پروفیسورها هم همه می‌شناسندشان، پس دستگاه باید نابود شود قبل از این که کنترلش دست کسی بیفتد.

فقط این موضوع مایه‌ی امیدواری است که نشانه‌های سرطان در وجود تیمسار هویدا است اما متأسفانه حاضر نیست دکتر برود، پروفیسور عقیده دارد که یک بیمار سرطانی اگر به روی خودش نیاورد و دکتر نرود تا ده پانزده سال هم می‌تواند زنده بماند ولی همین که فهمید سرطان دارد، کار تمام است، بعد فکری برای برادر زاده و بقیه‌ی وارثینش می‌کنیم.

و حالا ما هر روز تیمسار را تشویق می‌کنیم که برود دکتر، دکتر آشنا هم پیدا کرده‌ایم، (چقدر ناجنسیم ما!) ولی مثل این که تا به زیارت اعلی‌حضرت نائل نیاید، حاضر نیست ملک‌الموت را زیارت کند و متأسفانه نمی‌دانم کدام شیر پاک خورده‌ای به ایشان تلقین کرده که:

چون که گل رفت و گلستان شد خراب

بوی گل را از که جوییم از گلاب



بله، ایشان عزم خود را جزم کرده‌اند که حالا که زمین و مسکن حسابی بالا کشیده، املاک و اموالشان را بفروشند و آن پنج میلیارد (پانصد میلیون سابق) را هم رویش بگذارند و بروند ملتزم رکاب اعلی حضرت زمان شوند.

خدا رحم کند. مانده‌ایم که چطور این پول را جور کنیم.

از ادريس می‌پرسم:

- قطعات دستگاه رو چن می‌خرن؟

- هیچ، اینا قطعات خاصی که کسی ارزششو نمی‌دونه، مثلاً چهل میلیون خرج این شد که سفارش دادم یه

نوع سنگ از آفریقا برام پیدا کنن. حالا دو زار هم کسی نمی‌خره، بقیه‌ی مواد هم همین طور. فقط یه قلم، ۵۰ هزار

دلار دادم دانشگاه استنفورد تا یه سری فرمول برام محاسبه کنن. کل دستگاه رو ضایعاتی‌ها برمی‌دارن دو سه هزار

تومن. ولی میشه فکرای دیگه هم کرد. مثلاً به جای این که همه برگردن به گذشته فقط ما بریم گذشته، یا یه فکر

بهتر، جغرافیامون رو عوض کنیم.

- یعنی چی؟

- یعنی مثلاً دستگاه ما رو ببره آمریکا.

- این که میشه مهاجرت.

- منظورم این نیست، کلاً ما رو آمریکایی کنه.

- چرت و پرت نمی‌گی؟

- فکر کنم چرا، آخه آدمی که چرت و پرت نگو که آدم نیست.

بعد یادم می‌آید به سریال «دکتر هو»<sup>۲۶</sup>. خیلی از قسمتهایش را با ادريس دیده‌بودم.

- راستی ادريس جان، حرفات شبیه سریال «دکتر هو» نیست؟

- به هیچ وجه، تازه اگه هم باشه ثابت می‌کنه سفر زمانی ممکنه، شاید نویسندگان «دکتر هو» اومدن به زمان

ما و این ایده‌ها رو از من گرفتن.

می‌خواستم بگویم قسمتی از آن هم شبیه سریال «کربن تغییر یافته»<sup>۲۷</sup> است که چیزی نگفتم.

اکنون که دو ماه از آن روز تاریخی می‌گذرد، مسائل ما حل نشده، ادیسون هنوز نتوانسته با ماشینش به یک

ایده‌ی خاصی برسد که ما را خلاص کند و زیر بار خراب کردن دستگاه هم نمی‌رود و ما می‌ترسیم دست به کار

احمقانه‌ای بزنند و یک دفعه ما را ببرد به عصر دایناسورها هر چند شک داریم که کاری از دستگاه بریاید. در ضمن

آن پنج میلیارد هم دیگر پنج میلیارد نیست و درست است که عدد اولش به یک تبدیل شده ولی یک صفر هم به

آخرش افزوده گشته‌است و بیم آن می‌رود که این یک به دو و سپس به سه به بعد تبدیل شود.

از غرغره‌های اهل و عیال، که بو برده‌اند که داریم چه کار می‌کنیم، بهتر است چیزی نگویم، بچه‌ها معتقدند که

این ماجرا دلیل واضح و روشنی است از این که آن‌هایی که انقلاب کردند، یک تخته‌شان کم بوده و هست.

در مورد آن یک روز اضافی هم هر چه فکر کردیم به جایی نرسیدیم، آق معلم معتقد است که همه دچار یک

دژاووی<sup>۲۸</sup> دسته جمعی شده‌ایم، ولی مگر چنین چیزی داریم؟ البته ادريس همچنان در عقیده‌ی خود استوار است

که واقعاً برگشته‌ایم عقب، خلاصه ما مانده‌ایم که چه کار کنیم، شما راه حلی ندارید؟

تابستان و پاییز ۲۵۸۲

<sup>۱</sup> سلاحی است خودکار با آتش تحت اختیار که با فشار غیرمستقیم گاز باروت مسلح می‌شود و دارای برگه‌ی ناظم آتش سه وضعیتی است و نزد چریکان بس محبوب است.

<sup>۲</sup> موجودی است اهلی که لابد شاخ دارد.

<sup>۳</sup> سهراب سپهری، شاعری بود که هر شعری که نمی‌دانند شاعرش کیست را به او نسبت می‌دهند.

- <sup>۴</sup> این داستان را هر چه گشتم پیدا نکردم، خلاصه‌اش همان است که ذکر شد.
- <sup>۵</sup> همان است که در متن ذکر شده.
- <sup>۶</sup> لایب غائله‌ای بوده در آذربایجان
- <sup>۷</sup> نتیجه می‌گیریم که فرزندان اناث معاف نمی‌شوند.
- <sup>۸</sup> شماره گیری ، (Dial-up) پدر بزرگ اینترنت فعلی، صدایش بسیار دلنشین بود و با قطع این صدا همه از شادی به هوا برمی‌خواستند.
- <sup>۹</sup> نویسنده‌ای است.
- <sup>۱۰</sup> نکند شما هم نمی‌شناسیدش؟
- <sup>۱۱</sup> گویا به معنی جهان وطنی است.
- <sup>۱۲</sup> کلم پلو، کلم پلوس. شیرازی و غیر شیرازی ندارد.
- <sup>۱۳</sup> و ایضاً.
- <sup>۱۴</sup> کوفته‌ای که از گوشت می‌ساختند گیاهخواران از سویا سازند، ولی گوستخواران امروزه آن را نمی‌سازند. وجه تسمیه‌اش آن است که در کف دست قل می‌دهند تا گرد شود. والله اعلم.
- <sup>۱۵</sup> ما بین علما اختلاف است که این ژن، جزء ژن‌های خوب است یا نامرغوب.
- <sup>۱۶</sup> مر پیشروان را گویند.
- <sup>۱۷</sup> گویند آخرین رفیق از رفقا بود.
- <sup>۱۸</sup> نوسازی باشد به پارسی و گویند وی به عمل شنیع گلاسنوست هم دست زد و آن شفافیت باشد.
- <sup>۱۹</sup> مر سخنی است شاملو را و گویند در باره‌ی برخی که خانه نشینی بی‌بی از بی‌چادری است.
- <sup>۲۰</sup> همان آمریکای جهان‌خوار باشد و اذناش.
- <sup>۲۱</sup> مصرعی از «شهر قصه»ی بیژن مفید.
- <sup>۲۲</sup> اگر بگویی در معنی، بگو مگو، ایرادات بعضاً بنی‌اسرائیلی باشد و بنی اسرائیل قومی باشند که در کنعان می‌زیستند و کنعان سرزمینی باشد در خاور نزدیک و ...
- <sup>۲۳</sup> یک چهارم، بسکتبال چهار وقت دارد.
- <sup>۲۴</sup> معلوم است: مستقیم.
- <sup>۲۵</sup> زمانی است مر کورت ونه‌گات را، به شرحی که در متن آمده.
- <sup>۲۶</sup> دکتر هو، سریالی است با قدمت نزدیک به شصت سال، دکتر، ارباب زمان است و به هر زمانی که بخواهد می‌رود با سفینه‌ای تاردیس نام.
- <sup>۲۷</sup> Altered Carbon سریالی است ساخت آمریکاییان، قرن ۲۴ است، اطلاعات و شخصیت افراد در قطعه‌ای ذخیره می‌شود و در گردن قرار می‌گیرد، با از بین رفتن بدن، این قطعه به بدنی دیگر منتقل می‌شود، قطعه‌ی اغنیا به ماهواره هم متصل است و اطلاعات آنجا هم ثبت می‌شود.
- <sup>۲۸</sup> Déjà vu آشناپنداری، آن است که شخص پندارد که حوادث حال را قبلاً در گذشته تجربه کرده.